شیما بهره‌مند

شاهرخ مسکوبِ بعد از زندان

حقیقت نزد شاهرخ مسکوب، امری اخلاقی و دست‌نیافتنی نیست بلکه جای حقیقتْ سخن است و ازاین‌رو به‌تعبیر یوسف اسحاق‌پور، زبان است و او نیست که زبان را انتخاب می‌کند. مسکوب معتقد است نویسنده تکلیف زبان را روشن نمی‌کند بلکه زبان است که تکلیف نویسنده را روشن می‌کند. «هر فکری زبانِ خودش را دارد. به همین مناسبت اگر فکرها متفاوت بشوند زبان هم تفاوت می‌کند. به من بعضی‌ها ایراد می‌گیرند که تو سبک مشخصی نداری، که درست است. من سبک خاصی ندارم. به دلیل اینکه اختیار زبان دست خودم نیست. موضوع‌های مختلف زبان‌های مختلف دارند». فهم مسکوب از به سخن‌درآوردن چیزها، نوشتن به‌مثابه کنش سیاسی است، اگرچه روزگاری گفته بود «شاهرخ مسکوبِ بعد از زندان، حقیقت بیشتری دارد تا شاهرخ مسکوبِ فعال سیاسی متعهد...» که اسحاق‌پور ابعاد دیگری به این قولِ مسکوب اضافه می‌کند و آن تعهدی است که در قالب کلمه تجسد می‌یابد، چه آنکه از مسکوب نقل می‌کند «مقارن افتادن به زندان از مسائل اجتماعی منتقل شده بودم به مسائل اگر بشود گفت کلی‌ترِ وجودی (اگزیستانسیل)... فکر کردم که آدمی که دست به قلم می‌برد باید در قبال جهان، در قبال هستی و در قبال خودش متعهد باشد. اجتماع آن‌وقت یک جزئی‌ست از این همه». موریس بلانشو، معتقد است نویسنده باید در سایه‌هایی بنگرد که هرگز آغاز نمی‌شوند، او باید دنیا را نجات دهد و خود در مغاک باشد، و از همه مهم‌تر باید به چیزی که وجود ندارد اجازه سخن‌گفتن بدهد. بعد این پرسش را پیش می‌کشد که آیا ادبیات همه اینهاست یا همه اینها چیزی نیست که ادبیات دوست دارد باشد، چیزی که در واقعیت نیست؟ در این صورت، ادبیات هیچ است. اما به‌راستی ادبیات هیچ نیست. بلانشو این رویکرد را که ادبیات هیچ و منفعل است رد می‌کند و مدعی است که ازقضا «همه‌اش ادبیات است. و این آن طریقی است که افراد میان عمل، که کوششی واقعی در جهان است، و کلمه که قرار است تنها بیان منفعلانه جهان باشد، تضاد برقرار می‌کند». اهل عمل معتقدند ادبیات عمل نمی‌کند پس آن را رد می‌کنند، و کسانی که در جست‌وجوی شور هستند نویسنده می‌شوند تا عمل نکنند. اما بلانشو این دو دیدگاه را نابسنده می‌داند و معتقد است اثر یا ادبیات، به‌مثابه نیرویی تاریخی است که در عین آنکه جهان را تغییر می‌دهد، انسان را نیز تغییر می‌دهد. با این تعبیر، کار نویسنده بالاترین صورت کنش است. همان‌طورکه مارکس باور داشت تاریخ با کاری که وجود را با رد آن می‌فهمد و آن را در پایان فرایند نفی آشکار می‌سازد، شکل می‌گیرد. نویسنده هم چیزی تولید می‌کند -کاری به بالاترین معنای کلمه. او با تغییر واقعیات انسانی، اثر تولید می‌کند. با همان ابزار و ادوات که دیگران نوشته‌اند، اما برای نوشتن باید زبان را در شکل موجود ویران کند تا به شکلِ دیگری خلق کند. کتابی بنویسد که کتاب‌های دیگری نیست پس آنها را نفی می‌کند و اثر جدید، بی‌شک یک واقعیت است که پیش از به کتابت درآمدن تنها ایده بوده است. مسکوب ایده‌هایش را از دردها و تجربیات زیسته‌اش می‌گیرد و حتی اگر فقط مسکوبِ بعد از زندان را به میدان نقد بیاوریم، نوشتن به‌مثابه کنش سیاسی را می‌توان در کار او شناسایی کرد. مسکوب زمانی بعد از زندان، از تجربه نوشتن چنین گفت: «من نوشته‌هایم در حقیقت برای درمان دردهای روحی‌ست. یعنی چیزی که برایم مسئله بشود بعدا به‌صورت نوشته درمی‌آید... بعد از زندان مقدمه اُدیپ در حقیقت یک نوع تجربه شخصی کسی‌ست که یک دوره سخت و شدیدی که یک نوع پاکسازی درش بوده از سر گذرانده است...» و به همین ترتیب، «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» که به سال‌های سی‌ودو برمی‌گردد و دعوای حزب توده با جبههٔ ملی، چه‌بسا این «مقابله و جنگ بی‌حاصل و نامعقول» آشکارا در کتاب نیامده باشد. بلانشو باور دارد ادبیات با پایان آغاز می‌شود و اگر می‌خواهیم سخن بگوییم باید مرگ را پشت‌سر خود ببینیم، «وقتی سخن می‌گوییم به یک مقبره تکیه کرده‌ایم و خلأ مقبره چیزی است که زبان را حقیقی می‌کند و مرگ تبدیل به موجود می‌شود». شاهرخ مسکوب این فرایند را در نوشتن به «زنده‌کردن مردگان» تعبیر می‌کند، جایی که سخن در پیوند با مرگ پناهی می‌شود برای حضور در گذشته و آینده.

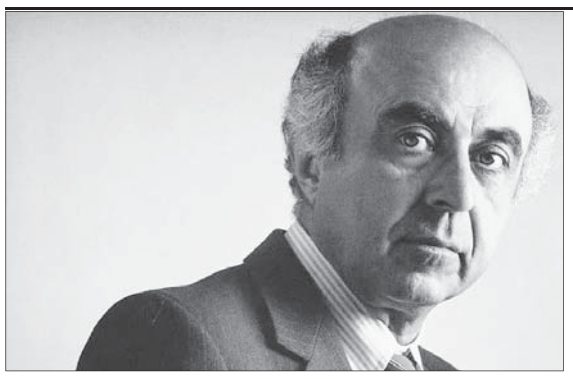

منابع: «سرگذشت فکری شاهرخ مسکوب»، یوسف اسحاق‌پور، نشر فرهنگ جاوید/ «ادبیات و مرگ»، موریس بلانشو، ترجمه لیلا کچک‌منش، نشر گام نو

عکس: آیدین زهیر

روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها: **محمود دولت‌آبادی**

عهدنامه ترکمانچای در قهوه‌خانه وطن

نه دنبال حقیقت بودیم نه دنبال واقعیت. فقط دلمان می‌خواست برویم. برویم جایی را که محمود دولت‌آبادی گفته بود پیدا کنیم و ببینیم چه‌جور جایی است. برایمان هم مهم نبود که آنجا هنوز پابرجا باشد یا نباشد. چه توفیری می‌کرد. آدم با این‌همه ادعا می‌افتد و می‌میرد، با همه خاطراتش. انگار نه انگار که بوده است. آدم‌ها مثل طوفان می‌آیند و می‌غرند و همه‌جا را می‌خواهند ویران کنند با نخوت‌شان و با دلاوری‌شان. بعد پیر می‌شوند و ومی‌دهند و کنجاله می‌شوند و وقت رفتن‌شان فرامی‌رسد. آنان خاموش و در خود چنان در سکوت می‌روند که انگار اصلا به دار دنیا نبوده‌اند. تو بگو نامی، نشانی از آن یال و کوپال، از آن منم‌ها که نیم‌من شده است. این رسم روزگار را بهتر از هر جایی می‌توانی در قهوه‌خانه ببینی.

قهوه‌خانه محل گذر است. آن که آن گوشه نشسته است و چرت می‌زند و اگر هلش بدهی از روی سکو روی زمین می‌غلتد و میز و دیزی روبه‌رویش را واژگون می‌کند و آب‌گوشت شتک می‌زند روی لباس‌های چرکش و کف قهوه‌خانه، هوشنگ هری است. اما اشتباه نکن جرئت چنین کاری را نداری. نمی‌توانی به آن چرتی دست بزنی. هوشنگ هری را هروئین چنان نابودش کرده که فقط حسین قهوه‌چی می‌داند او کیست و رفقای قدیمی‌اش که دورتادور پشت میزها نشسته‌اند و قلیان می‌کشند و زیرچشمی ما را می‌پایند که پا گذاشته‌ایم توی قهوه‌خانه و از چشم آنان فضولی بیش نیستیم. ما که دنبال حقیقت نبودیم چرا این‌جوری سمج گیر داده‌ایم به حرف محمود دولت‌آبادی تا آن را مستند کنیم. چی توی این دنیا راست است و درست که قهوه‌خانه وطن سر جایش باشد؟ می‌نشینیم پشت یک میز فلزی آبی رنگ‌پریده. شاگرد حسین قهوه‌چی بدون اینکه بپرسد چای می‌گذارد جلوی‌مان. استکان را چنان می‌کوبد روی میز که چای لب‌پر می‌زند و می‌ریزد توی نعلبکی. هوشنگ هری چشم‌هایش را نیمه‌باز می‌کند و زیر لب می‌غرد: «چموش الدنگ!» بعد برای قناری توی قفسی که کنار میز است موج می‌کشد و قناری سر ذوق می‌آید و چهچهه می‌زند. کریم چلاق چایش را هورت می‌کشد و می‌گوید: «ناز نفست!» قبلا سلمانی به ما راپُرتش را داده است که کریم چلاق فال حافظ می‌فروشد و همیشه دَم‌پر هوشنگ هری است چراکه تنها کسی که فال حافظ را بدون غلط برای مشتری‌هایش می‌خواند هوشنگ هری است که فوق‌لیسانس فلسفه دارد. ما رفته بودیم سینما سعدی، همان‌جا که محمود دولت‌آبادی نشانی داده بود. تابلوی سینما سعدی داغون شده بود. جوری داغون بود که انگار آتشش زده بودند. کنارش، همان‌جا که قرار بود قهوه‌خانه وطن باشد مغازه دیگری بود و والسلام. از قهوه‌خانه خبری نبود. به یکی گفتم: «حاجی چند سال اینجایی؟» گفت: «حدود سی سال!» گفتم: «قهوه‌خانه وطن یادت هست؟» گفت: «نه والا!» گفتم: «همون که کنار سینما سعدی بود!» گفت: «یادم نمی‌آید.» به همراهم گفتم: «وقتی دولت‌آبادی گفته هست، هست. اصل اول و آخر محمود خان است. نه یک کلام بیشتر نه یک کلام کمتر.» رفتیم دم سلمانی. سلمانی زلف جوانکی را قیچی می‌زد. این‌پا و آن‌پا کردیم. همراهم زد توی خال و گفت: «قهوه‌خانه وطن کجاست؟» سلمانی همان‌طور که قیچی را به هم می‌زد ابروهایش را درهم کشید و مثل آدمی که فکر کردن برایش سخت‌ترین کار دنیاست گفت: «نمی‌دونم!» من دنبالش را گرفتم: «این دوروبرها قهوه‌خانه نیست؟» قیچی را نشانه رفت به سمت شمال خیابان، سمتی که درست روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران بود. گفتم: «اونجا که دانشگاه است!» قیچی را به هم زد و گفت: «قبلا بود. الان سلمونی شده. استادها سر همدیگر را می‌تراشند. دانشجو که نباشد دل به کار نمی‌دهند و سر همدیگر را می‌تراشند». جوانک که زیر دست سلمانی مچاله شده بود، ماسکش را برداشت و گفت: «یه قهوه‌خونه اون بالاست». سلمانی دست از کار کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «از کی تا حالا ایستگاه ما رو می‌گیری؟» سلمانی با آب‌پاش آب پاشید پس گردن جوانک. جوانک مورمورش شد و خودش را مچاله کرد. همراهم برای اینکه دل سلمانی را به دست بیاورد گفت: «استاد چند ساله اینجایی؟» گفت: «حدود سی، سی‌وپنج سال!» گفتم: «واقعا قهوه‌خونه وطن نداریم اینجا؟» دوستم گفت: «کنار سینما سعدی، شاید خرابش کرده‌اند؟» سلمانی باز سخت‌ترین کار دنیا را کرد: فکر کردن. فکر کرد و گفت: «نه شاید توی ولیعصر باشد!» گفتم: «نه نشانی داده‌اند کنار سینما!» گفت: «من نشنیدم. یعنی ندیدم. هزار بار رفته‌ام سینما سعدی!» دوستم گفت: «شاید قدیمی‌تره؟» پرسید: «این قهوه‌خونه بالا نیست؟ شاید همان است! این قهوه‌خونه صد ساله اینجاست!» گفتم: «صد سال؟» گفت: «آره صد سال. مال بابا مرندی بود. پدر حسین مرندی. خودش پنجاه سال قهوه‌چی بود. حالا پسرش اونجاست و اونجا رو اداره می‌کنه. اون هم الان حدود پنجاه سالشه!» خواستم بگویم: «لاکردار اگه از تو شکم مادرش قهوه‌چی هم بود باز صد سال نمی‌ش.د» جرئت نکردم. گفتم: «حاجی دمت گرم خیلی حال داد.ی» گفت: «ببین!» گفتم: «بله!» گفت: «بدون نقشه راه می‌ری؟» گفتم: «بلد شدم مگه نگفتی اون بالاست!» گفت: «نه دیگه اهل فن نیستی! بیا تو معذب نباش!» رفتم تو. گفت: «رفتی اونجا حرفی از قهوه‌خونه وطن نمی‌زنی. حالیت شد؟» گفتم: «بله.» گفت: «به هوشنگ هری زل نمی‌زنی. شیرفهم شد؟» گفتم: «بله.» راه افتادیم برویم صدا زد: «ببین!» گفتم: «بله.» گفت: «کنار پنجره احمد شکارچی نشسته. آدم ناتویه. می‌فهمی که چی می‌گم. کنارش نشینی‌ها. خرفهم شد؟» گفتم: «ای آقا ما رو جلوی رفیقمون ضایع نکن». گفت: «یه چیز دیگه خیلی مهمه. برو پیش منصور قراضه بشین. یه تاکسی قراضه داره. دم دره. همیشه یه ساک کنارشه. به ساک زل نزن. سر بریده توشه». همراهم گفت: «سر بریده؟» گفت: «آره. سر زنش رو خشک کرده تو ساک سال‌هاست نگه می‌داره. زنش که خیانت کرد سرش رو برید گذاشت پشت‌بوم تو آفتاب تا خشک شه. سال‌ها تو ساکش با خودش این‌ور اون‌ور می‌بره». گفتم: «چرا به پلیس نگفته کسی؟» گفت: «جرئت داری تو برو بگو». البته او چیز دیگری گفت ما ترجمه‌اش کردیم به جرأت داری. آمدیم بیرون. آفتاب ته کشیده بود. رفیقم گفت: «استاد سرکاری‌یه؟» گفتم: «نه والا.» و پیام محمود دولت‌آبادی را برایش خواندم که پرسیده بودم اگر بخواهید از مکانی نام ببرید که هنوز در یاد شما زنده است از کجا نام می‌برید و او پاسخ داده بود: «قهوه‌خانه وطن چسبیده به ورودی سینما سعدی که از یک راهروی باریک باید می‌گذشتی تا در ته راهرو دری سمت چپ را باز کنی بروی توی قهوه‌خانه. اما غروب آن شبی که برده می‌شدم برای صحبت در میان جماعت سینمایی با دریغ تمام دیدم بیل مکانیکی آنجا کار می‌کند و حدس زدم شاید همان بهترین مکان نوشتن مرا دارند خراب می‌کنند! با وجود این دوست ندارم باور کنم که تخریب شده، شاید هم خراب نشده باشد!». حالا هر دوی‌مان راسخ‌تر از قبل نشسته‌ایم توی قهوه‌خانه بابامرندی و دنبال این بودیم با لطایف‌الحیلی از زیر زبان کسی سراغ قهوه‌خانه وطن را بگیریم. مرد چهارشانه‌ای نشسته بود کنج دیوار و چشم از ما برنمی‌داشت. یقینا احمد شکارچی بود. ما هم نگاهمان را از او می‌دزدیدیم. تا اینکه یک تاکسی قراضه آمد جلوی در نگه داشت و مردی با یک ساک دستی از آن پیاده شد. یقینا منصور قراضه بود. او آمد تو و یکراست آمد کنار ما نشست. ما خودمان را جمع‌وجور کردیم تا برای ساک او جا باز کنیم اما ساک را گذاشت جلوی پایش درست میان کفش‌هایش انگار می‌خواست نگذارد ساک فرار کند. نمی‌دانم چرا فکر کردم کسی که زنش را می‌کشد از چیزی نمی‌ترسد. سراغ قهوه‌خانه وطن را از او گرفتم. یکدفعه انگار به تمام قهوه‌خانه فحش ناموسی داده باشم. هرکس هر جور که بود همان‌طور خشکش زد. هوشنگ هری به‌زحمت پلک‌هایش را باز کرد و گفت: «خدا به هرچی خره یه ذره عقل بده. صلوات بلند بفرستید!» صدای صلوات توی قهوه‌خانه پیچید. ما نفس راحتی کشیدیم. به نظرم آمد کله زن منصور قراضه توی ساک تکان خورد. خودم را کنار کشیدم. هوشنگ هری گفت: «برای سلامتی حسین مرندی و بابای بامرامش صلوات دوم رو بلندتر بفرستید!» دوباره صدای صلوات توی قهوه‌خانه پیچید. قهوه‌چی شاد و شنگول جلو آمد. تک‌تک استکان‌هایی را که ردیف روی دستش چیده شده بود کنار مشتری‌ها گذاشت و رفت. هوشنگ هری زیرچشمی ما را می‌پایید. دوباره این بار با صدایی که از او بعید به نظر می‌رسید گفت: «واسه خاطر حسین مرندی و مرام غریب‌نوازی‌اش صلوات سوم را بلندتر بفرستید!» صدای صلوات بلندتر شد و شاگرد قهوه‌چی این بار دو تا استکان چای خوش‌رنگ جلوی ما گذاشت. بدون اینکه ذره‌ای لب‌پر بزند و نعلبکی را به کَند بکشد. هوشنگ هری حسابی سرحال شده بود. بلند گفت: «احمد آقا مگه تو الان شکار می‌زنی که بهت می‌گن شکارچی؟» احمد شکارچی گفت: «دریغ از یه مگس!» همه خندیدند به‌جز منصور قراضه. هوشنگ هری گفت: «یکی واسه عشقش عمرش رو می‌ده یکی واسه شکار، یکی هم واسه یه سؤال. سؤالت چیه داداش؟» جرئت نکردم سؤالم را بپرسم. همراهم با پا زد به پایم یعنی بگو. نگفتم. گفتم: «به احترام شما سؤالی ندارم». حسین قهوه‌چیِ برگشت و نگاهم کرد. هوشنگ هری گفت: «تو کشتی یکی می‌بره یکی می‌بازه. یکی رجز می‌خونه یکی کم میاره. جنگ ایران و روس با قرارداد ترکمانچای تموم شد. بابامرندی که قرارداد ترکمانچای نبسته، فقط تو کشتی شکست خورده. همه ما شکست می‌خوریم. به دوروبرت نگاه کن همه ورشکسته‌ایم». بعد سرش را تکیه داد به دیوار قهوه‌خانه و نم اشکی از گوشه چشمش پایین آمد و خاکستر سیگارش ریخت روی بلوزش، اما عین خیالش نبود. توی عالم دیگری بود.

رویداد

داستایفسکی و روایت سفر به اروپا

امیدی به اروپا نیست

«عطش سیری‌ناپذیر دیدن چیزها و جاهای جدید» داستایفسکی را به اروپا می‌کشاند و روایت او از اروپا به تعبیر خودش پانوراماهای ترکیبی می‌سازد که در کتابی با عنوانِ «سفرنامه اروپا» ثبت می‌شود. این کتاب که اخیرا با ترجمه یلدا بیدختی‌نژاد در نشر برج ترجمه و منتشر شده است دربردارنده یادداشت‌های منتشرشده از داستایفسکی در مجله «زمان» درباره اولین مواجهه مستقیم او با غرب در سفر به اروپاست. او در این یادداشت‌ها به‌راحتی از درونیات خود در برخورد با فرهنگ اروپایی پرده برمی‌دارد و از مقاومت در برابر وسوسه تأثیرپذیری از فرهنگ غربی حرف می‌زند. ردپای این تأملات در آثار بعدی او، به‌خصوص در «یادداشت‌های زیرزمینی» دیده می‌شود. یلدا بیدختی‌نژاد در نشست نقد و بررسیِ «سفرنامه اروپا» که مؤسسه شهر کتاب در روز سه‌شنبه ۲۳ فروردین به‌صورت مجازی برگزار کرد، از مهجورماندنِ «سفرنامه اروپا»ی داستایفسکی در میان دیگر آثار مطرحش همچون شاهکارهای «برادران کارامازوف»، «جنایت و مکافات»، «ابله» گفت و اینکه منتقدان ادبی قرن نوزده و بیست این اثر را در ژانر سفرنامه تقسیم‌بندی کردند و از آفرینش ادبی و هنری داستایفسکی دور دانستند. اما او معتقد است این سفرنامه‌ای سنتی نیست و داستایفسکی مثل سیاح یا گردشگر مکان‌های دیدنی پاریس و لندن را شرح نداده است، بلکه در آغاز کار تکلیف را با ما روشن می‌کند و تأکید می‌کند مقصود دیگری دارد. «در واقع، انگار او روسیه و غرب را در دو کفه ترازو گذاشته و با هم قیاس می‌کند و در ضمن نظر خودش را بیان می‌کند و مانیفستی ارائه می‌دهد. او صراحتا می‌گوید طرفدار قوم اسلاو است و باور دارد قوم اسلاو و روسیه رسالتی دارد که باید انجام بدهد. رسالتی که اروپا ندارد یا نمی‌تواند داشته باشد». او با اشاره به لحنِ مطایبه و طناز داستایفسکی می‌گوید: «او برای بیان نظر خودش از لحنی طنازانه و سرشار از کنایه و طعنه استفاده می‌کند، به‌خصوص در مورد فرانسوی‌ها. در نظر داستایفسکی امیدی به اروپا نیست، او پیش از این سفر قانع شده که اروپای کاپیتالیستی به سمت هلاکت می‌رود و روسیه باید طلایه‌دار پیشرفت باشد و رسالت خود را بر عهده گیرد. چون همان‌طور که چند سال بعد در دفتر یادداشت‌های نویسنده می‌نویسد، بر این باور است که مردم روس در خودشان پتانسیلی شامل پاکی و خلوص نیت و آمادگی انجام کارهای بزرگ دارند». داستایفسکی در بخشی از «سفرنامه اروپا» درمورد برادری و برابری مفهوم‌پردازی می‌کند و توضیح می‌دهد که «مردم اروپا نمی‌توانند این شعارشان را تحقق ببخشند چراکه این در ذات‌شان نیست. او می‌گوید: سوسیالیست وقتی می‌بیند برادری وجود ندارد، سعی می‌کند به برادری دعوت کند. از آنجا که در وجود خودش هم برادری نیست می‌خواهد آن را تولید کند و تشکیل بدهد». همان‌طور که مترجمِ کتاب نیز اشاره می‌کند، «سفرنامه اروپا» بیش از آنکه سفرنامه‌ای سنتی و متداول باشد شامل نوعی نظریه‌پردازی و تأملات داستایفسکی است که سویه‌های سیاسی و اجتماعی پررنگی دارد. «در این سفرنامه می‌توانیم کدهای کوچکی درباره آثار بعدی داستایفسکی پیدا کنیم. برای نمونه، جایی در سفرنامه اروپا می‌گوید، روزی انسان‌هایی که برادر بزرگ طردشان کرده؛ یعنی آدم‌های افلیج و مطرودانی که آدم‌های سالم آنها را به زیرزمین رانده‌اند، می‌خواهند که از آن زیرزمین بیرون بیایند و از جامعه انتقام بگیرند. این تم انسان زیرزمینی و انتقام‌گرفتن از جامعه بعدها در کارهایی چون یادداشت‌های زیرزمینی تکرار می‌شود».

علی‌اصغر محمدخانی، معاون فرهنگی شهر کتاب نیز با اشاره به اینکه داستایفسکی برای کتابخوانان و دوستداران ادبیات نامی آشناست گفت: «در همه کشورها بسیاری از افراد داستان‌های او را خوانده‌اند و نام او در این دویست سال در کنار دو غول برجسته ادبیات روسیه، چخوف و تالستوی، مطرح بوده است. در آبان سال گذشته مرکز فرهنگی شهر کتاب به مناسبت دویستمین سال تولد داستایفسکی برنامه‌ای برگزار کرد و علاقه‌مندان به ادبیات طی یک هفته از سخنان استادان و پژوهشگران درباره جنبه‌های مختلف داستایفسکی از آثار تا زندگی‌نامه و زمانه بهره‌مند شدند. حوادث، غم و شادی‌های شگفتی‌آور زندگی داستایفسکی را چنان غنی کرده است که زندگی‌نامه‌نویس او ناگزیر باید از فراخ‌روی خودداری کند و بر بعضی از وقایع سرپوش بگذارد. این شخصیت منحصربه‌فرد با بیماری صرع، تبعید، فقر و مسائلی در زندگی زناشویی درگیر بود و بیش از شصت سال زندگی نکرد. او بعد از نوشتن برخی آثار خود، خسته از شغل سردبیری مجله و فرسوده از حوادث سیاسی، تصمیم گرفت مسافرتی به خارج از کشور بکند. از مدت‌ها پیش پزشکان به او توصیه می‌کردند به خارج سفر و چندماهی استراحت بکند. بنابراین، در هفتم ژوئن ۱۸۶۲ به تنهایی عازم سفر اروپا شد. در شرح این سفرها چند نکته جالب به چشم می‌خورد: یکی قمار در سفر و دیگری، رابطه روسیه و اروپا و نگاه داستایفسکی به چگونگی برخورد با اروپای آن زمان، قوم اسلاو و وضعیت روسیه و در نهایت، اینکه او با این نگاه در برخی کشورها با نویسندگان دیگر ارتباط می‌گرفت و در برخی کشورها نه».

داستایفسکی در سفر اول به‌تنهایی عازم شد و وقتی به پاریس رفت، نه کسی او را می‌شناخت و نه او کسی را می‌شناخت. نه با هوگو که در آن زمان مشغول نگارش «بینوایان» بود ملاقات کرد نه با فلوبر که به تألیف «سالامبو» اشتغال داشت. نگاه او در این سفر به پاریس چندان مثبت نبود. جایی در مورد پاریس و فرانسه می‌نویسد: «پاریس به‌طور وحشتناکی غمناک است. اگر تعدادی بنای تاریخی مهم و جالب توجه در این شهر وجود نمی‌داشت کسالت مرا به گورستان فرستاده بود» یا «با اینکه فرانسه کشوری آرام، نجیب و مؤدب است، اما به راه خطا می‌رود؛ یعنی جز پول چیزی نمی‌فهمد». در این نوشته‌ها نگاه او به آدم‌ها، شهرها و برخوردها منعکس شده است. وقتی از پاریس به لندن می‌آید، تصور دیگری دارد. در آنجا با هرتسن، نویسنده‌ای مهم، دوستی دارد. پس، به لطف مصاحبت و راهنمایی‌های هرتسن لندن در مقایسه با پاریس برای او کمتر ناخوشایند است. محمدخانی همچنین گفت که در سفر اول، داستایفسکی بعد از اینکه به پترزبورگ برمی‌گردد خاطرات خودش را در مجله «زمان» منتشر می‌کند. این یادداشت‌ها همین «سفرنامه اروپا: تأملات زمستانی بر تأثرات تابستانی» است. او در این یادداشت‌ها کشورهایی را که دیده با لحنی به شدت طنزآلود به باد انتقاد می‌گیرد. اما در سال ۱۸۶۳ با یکی از دوستان یا نامزدهایش به نام پولین به اروپا می‌رود. در اینجا پولین رابطه عاشقانه‌ای با داستایفسکی داشته و هر دو به ناپل می‌روند اما هیچ موقع ازدواج نمی‌کنند. پولین از داستایفسکی دلخور است و رابطه آن‌طور که می‌خواسته نیست. بالاخره به طور قطع از هم جدا می‌شوند و پولین به پاریس برمی‌گردد و داستایفسکی به روسیه. اما داستایفسکی سر راه در هامبورگ توقف می‌کند و تمام خرج سفرش را در قمار می‌بازد. مسئله قمار در سفر داستایفسکی خیلی جالب است. به هر حال، رمان «قمارباز» از همین تجارب او ریشه می‌گیرد. همان‌طور که «یادداشت‌های زیرزمینی» از رابطه او با پولین در مسافرت به اروپا. او این رابطه را خطای بزرگی می‌داند که فقط خودش از کیفیت آن باخبر بوده است. در این باره برای همسرش اعتراف‌نامه وحشتناکی تنظیم می‌کند که از قله‌های بلند آثار اوست و بعد به «یادداشت‌های زیرزمینی» تبدیل می‌شود. محمدخانی در ادامه به سفر چهارساله داستایفسکی به همراه آنا به اروپا اشاره کرد و آثاری چون «ابله»، «شوهرباشی» و «جن‌زدگان» را حاصل این سفر دانست. همچنین اشاره کرد که خاطرات روزانه آنا زوایای دیگری از این سفر و خلق این آثار را روشن می‌کند و منتقدان نیز برای بررسی زندگی و آرای داستایفسکی به آن توجه دارند. او در پایان گفت: «سفرنامه اروپا» نگاه داستایفسکی به اروپا و به اسلاوها و زمینه‌سازی این اثر و تأملات برای نوشتن بعضی رمان‌ها و یادداشت‌ها و خاطرات او را نشان می‌دهد. برای کسانی که رمان‌ها یا دیگر آثار داستایفسکی را خوانده‌اند نگاه یک نویسنده روس در آن زمان به اروپا در این سفرنامه می‌تواند برای خواننده‌ها مفید و ارزشمند باشد».